

ویلیام سارویان

# مضحک

بشیر عبدالهی میرآبادی



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

www.nagahpub.com

## یادداشت مترجم

ویلیام سارویان (۱۹۰۸-۱۹۸۱) یکی از پرآوازه‌ترین نویسندگان، نمایشنامه‌نویسان و انسان‌گرایان ارمنی-آمریکایی بود. او در دهه‌های سی، چهل و پنجاه زندگی‌اش از طریق صدها داستان کوتاه، نمایشنامه، رمان، خاطرات و مقالات، به محبوبیت زیادی دست یافت. در سال ۱۹۳۹ سارویان اولین نویسنده‌ی آمریکایی بود که توانست هر دو جایزه‌ی دایره‌ی منتقدان نمایشنامه‌ی نیویورک<sup>۱</sup> و جایزه‌ی پولیتزر<sup>۲</sup> را به خاطر نمایش‌نامه دوران زندگی از آن خود کند. او به شکلی کاملاً درخور از پذیرش جایزه‌ی پولیتزر به دلیل اینکه اعتقاد داشت «تجارت نباید ارباب هنر شود» خودداری کرد. در سال ۱۹۴۳ به خاطر اقتباس از رمان کم‌دی انسانی در فیلم سینمایی، برنده‌ی جایزه‌ی بهترین داستان شد. او در سن هفتاد و دو سالگی نزدیک زادگاه خود در فرسنو درگذشت.

---

1. New York Drama Critics  
2. Pulitzer Prize

پسر گفت: «آب می خوام.»

دختر گفت: «منم می خوام.»

مرد گفت: «خب، تقریباً رسیدیم. وقتی رسیدیم اونجا هر چی دلتون

بخواد می تونید آب بخورید.»

زن گفت: «همون خونه ست؟»

«نه کمی دورتره.»

آنها از شیب جاده‌ی خاکی و از کنار جوی آب پر از علف سرازیر شدند. بعد از ظهر گرمی بود و بوی برگ و آب و میوه و حشرات در هوا پیچیده بود.

خانه کهنه بود، رنگ سفیدش پریده و شکل مسخره‌ای داشت. به هر حال چیزی بود که ساخته بودند.

زن گفت: «کلید داری؟»

«پس ندارم!»

«بینمش.»

مرد گفت: «اگه نداشته باشم، میریم داخل، نگرانش نباش.»

مرد کلید را نشان داد.

«به گمونم مجبوریم پیاده بریم.»

مرد گفت: «از راه رفتن کیف نمی‌کنی؟ من که کیف می‌کنم. چه فایده  
داره بیای بیرون شهر و حال راه رفتن نداشته باشی؟»  
«دو کیلومتر؟ اونم بعد پنج ساعت سفر با قطار؟»  
«چرا که نه؟ وقتی جاگیر شدیم، من بر می‌گردم چمدون رو میارم.»  
«اونم پیاده؟»  
«پیاده.»

«با دوتا چمدون سنگین.»

«سنگین نیستند.»

«اوه، تاکسی بگیر.»

«می‌خوام قدم بزنم. خونه رو دوست داری؟»

زن گفت: «از بیرون که چنگی به دل نمی‌زنه.»

مرد گفت: «تو نه، رد دوستش داری؟»

پسر گفت: «انگار داره خراب میشه.»

با خنده گفت: «آره.»

از پله‌ها رفتند توی ایوان جلویی، مرد کلید را داخل قفل کرد و تاباند و  
با هل دادن در را باز کرد. پسر دوباره برگشت و به درختان مونا نگاه کرد. او  
آخرین نفری بود که وارد خانه‌ی تاریک و سرد می‌شد.

گفت: «آب کجاست؟»

مرد گفت: «اگه همین حالا می‌خواهی می‌تونم از شیر بخوری اما اگه  
می‌تونی صبر کن تا تلمبه رو آماده کنم و از دل زمین آب بخور.»

پسر گفت: «صبر می‌کنم.»

چند لحظه بعد همه در حیاط بودند، تلمبه آماده شده بود و آب  
داشت توی بشکه‌ای که زیر لوله‌ی آب بود می‌ریخت و همانطور که مرد  
تلمبه می‌زد آب از لب بشکه سرریز می‌کرد.

مرد گفت: «یالا، یه کمی اینجا می‌مونیم. کفشاتو در بیارو برو تو آب.»

پسر کفش‌هایش را با زور کند و پاهایش را داخل چاله آب زد.

مرد گفت: «خب، حالا سرتو بگیر زیر لوله و هر چی دلت می‌خواد آب

بخور.»

«بدون لیوان؟»

«آره، منو ببین.»

مرد صورتش را کنار باریکه آب برد و نوشید؛ پس از او پسر همین کار را  
کرد و کل صورتش خیس شد. زن و دختر از خانه بیرون آمدند. دختر تلاش  
کرد آب بنوشد. او هم کل صورتش را خیس کرد.

دختر کفش‌هایش را درآورد و همراه پسر توی آب رفت. مرد به سمت  
درخت انجیر رفت، دستش را دراز کرد تا شاخه‌ای را بگیرد، کل بدنش را  
کش داد و خودش را کشید بالا، زن داشت تماشایش می‌کرد، پسر و دختر  
داشتند در آب چالاپ‌چالاپ می‌کردند. مرد توی درخت گشت و چهار  
عدد انجیر رسیده چید. یکی‌اش را خودش پوست کند و جا خورد. سپس  
یکی را پوست کند و به زن داد و دوتای دیگر هم به بچه‌ها.

دختر گفت: «این چیه؟»

مرد گفت: «انجیر. خب من میرم چمدون رو بیارم. همین جا بشینید

حرف بزنید تا من بیام.»

برگشت و آمد راه بیفتد که دید پسر کنارش است.

«منم باهات میام.»

«دو کیلومتر رفت و دو کیلومتر برگشته‌ها.»

«همون جای قبلی.»

«آره. ایستگاه راه آهن.»